

متن‌های منتشر شده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه‌نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هر گونه استفاده، باز نشر یا اجرای این نمایشنامه‌ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است.

کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره‌های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هر گونه اجرای دیگر، خارج از برنامه‌های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است.

برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com

«لادی کامپکت»

آرزو اسلامی

صحنه :

مکان، محل کار لادی است. روی دیوارها تابلوهای عکس به دیوار زده شده. روی دیوار ساعت دیواری چوبی هم به چشم می‌خورد. با میز مطالعه و مانیتوری که پس‌زمینه‌ی آن عکس دریاست هال، مستطیلی و سایه روشن، با کاناپه‌ای سرخ، که رویش پتوی مسافرتی نازکی مچاله شده و همان شکل باقی مانده است. طرف راست کاناپه یک آباژور پایه بلند است. که بالای آن روی دیوار، لباس نوزاد آبی رنگی را قاب گرفته به دیوار زده اند. لادی لاغر و قدبلند، شلوار پاجه‌گشاد جین و یک تی‌شرت سیاه پوشیده و عینک مطالعه‌اش را از گردنش آویزان کرده. موهایش کوتاه و سفید و پسرانه است. دوربین کوچکی روی میز عسلی کنار دیوار دیده می‌شود. همینطور، قاب عکس‌هایی بدون عکس که مرتب چیده شده‌ان آنجا.

اطراف صحنه روشنتر می‌شود.

لادی:

من که همیشه گفتم و باز می‌گم شخم زدن گذشته هیچ فایده‌ای نداره! کی می‌گه شخم بزنی کاسه و کوزه‌ی طلا به دست می‌رسه؟ اینی که من دیدم همیشه جک و جوونور بوده و کرم‌های مرده‌ی خاکی. حالا چه اصراریه بعد این همه سال که دوباره همو پیدا کردیم بیایی و شخم بزنی و بتویی بهم که تو منو بدبخت کردی، نامردی کردی و ...

واقعیتش سر در نمی‌آرم نازی خانم!

لادی بیست و هفت سال پیش، مگه الان همون آدمه که گله‌ی رفتار بیست سالگی رو به یه آدم چهل و شش ساله می‌کنی؟ یه دختر بیست ساله در اون موقعیت. هه! بدبخت کردم؟! اصلا وقتی به اون روزا فکر می‌کنم می‌بینم تو هم زندگی منو ریختی بهم! حالا که زرتی شروع به شخم زدن گذشته کردی و اومده نیومده انگشت اتهام به سمتم گرفتی و اگه با شوهرت خوب تا نمی‌کنی دلیلش بیست سال قبل و من هستم، می‌تونم یکی یکی بشمارم برات که کی بیشتر گند خورده به زندگی‌اش...!

(مکث. دوربین رو بی‌هدف به سمت و سویی گرفته عکس می‌گیرد. پاهایش را جمع کرده و دوربین را روی زانوهایش می‌گذارد و خیره می‌شود به لنزش)

می‌دونی نازی...

یه دوربین کامپکت هیچ وقت ترسناک نیست. کوچیکه، سبک، جمع و جور. هیچ کس ازش نمی‌ترسه، منظورم.. منظورم اینه که دیدی عکاسا با اون دوربینای خیلی بزرگ وسط خیابون چقدر عجیب و غریب دیده می‌شن، حتی ممکنه مردم اعتراض کنند و یا روشونو از جلوی لنزش بکشند کنار. اما یه دوربین کامپکت، هیچ کس براش جا باز نمی‌کنه، هیچ کس نگاهش نمی‌کنه. راحت توی جیب جا می‌شه، حتی اگه بخوای دیده بشی هم دیده نمی‌شی.

منم خودمو کوچیک کردم. خودمو جمع کردم که متفاوت و ترسناک به نظر نیام. که هیچ کس ازم نترسه. که مامانم دست روی قلبش نذاره و بابام تا زنده بود، دست روم بلند نکنه و برادرها و خواهرهام دست روی

دست بذارن تا منم عین خودشون بشم.

وقتی عین خودشون بشم، هیچکس اذیت نمی شه ؛ هیچ کس تو زحمت نمی افته...

(دوربین را روی میز می گذارد، سرش را تکان می دهد.)

نمی دونم از کجا شروع کنم ... یا عین تو باید شخم بزنم...؟!

(مکث)

ولی یه مشکل هست، نازی.

دوربینِ کامپکت، هر چی هم کوچیک باشه، باز عکس می گیره. ماهیتش از دست نمی ره. باز تصویر ثبت می کنه. منم همینطور. هی خودمو کوچیک کردم، ولی تصویرها باقی موندن. اون روزی که بهم گفتم «قول بده که مرد می شی. قول بده که مرد بشی و منو بگیرم...» اون روزی که بعدِ لمس دست های تو، فکر کردم راهی ست. اون روزایی که توی خونه و کوچه ی ما که می گفتم تو زنی، و زن بودن رو بهم چسپوندن که سنگینم کنه و بچسپونه به خونه، من تصمیم قطعی گرفته بودم که مرد بشم. هر چقدر من بیشتر دست و پا زدم، بیشتر دست و پاهامو هرس کردن، زن ترم کردن، انگار که داشتن یه پوسته ی اضافی رو که زیاد هم باعث افتخار نیست می نداختن روم... یه پوسته ی که انگار مال من نبود. مال تو هم نبود. اما تو دوست داشتی من مرد باشم و تورو از اون خونه که شبیه همه ی خونه ی اون سالها بود نجات بدم. من قول دادم نازی. ولی قولم شکست. همون طور که من شکستم. تو فکر کردی من تورو با بدقولی بدبخت کردم؟ ولی خودمو چی؟ اون پوسته قبل همه ی ما، مال خودم بود. موهامو کوتاه کردم. روی صورتم ژیلت کشیدم و شلوار و پیرهن مردانه پوشیدم و سعی کردم با فشار و کلی دست کاری، سینه هامو زیر لباسا پنهون کنم نازی!

اما پوسته چی؟ این پوسته ی سنگین هزار ساله !

من دوربین کامپکتم، نازی.

کوچیک، بی صدا، بی جا، ولی پر از عکس های سوخته.

(زیر لب: افتضاحه!)

تو تکلیفت مشخص بود. گفתי لادی یه لادن بی صفته. قالم گذاشته احتمالا. رفتی شوهر کردی. آسونترین راه رو انتخاب کردی. گفתי خب به جای لادی یه مرد واقعی نجاتم بده. از دوستان مشترک می شنیدم که چطور برای تمام مراسمات سر و دست می شکستی که بهترین باشه. و من با دندونام خودمو تیکه پاره کردم! هیچ وقت از یادم نمی ره، توی حیاط مدرسه، زمستون بود. هوا گرفته بود، دستت یخ کرده بود و تو اون کاپشن سفید گندهات رو انداخته بودی روی هردویمان، داشتی به من از اون مرد بدتر کیب فامیلتان می گفتی که چشم چشم می کند جوری رد شود که سینه اش به سینه ی تو بخورد و تو نتونستی این رو به مادرت بگی. انقدر جراتش رو نداری که جلوی جمع به زنش بگی که داره با چه هیولایی زندگی می کنه. من کلی باهات کار کردم که چطوری خجالت نکشی و مردک رو بچزونی. گفתי «لادی اگه مرد بودی باهات ازدواج می کردم از اون خونه برم.» همون روزایی که آبجی بزرگه ی منو از مدرسه خواستن که اخطار بدن حرکات من، مناسب نیست. در واقع خاستن بگن لادن همیشه نازی رو بغل می گیره. رفتاراش عین مرده، توی حیاط مدرسه مایکل جکسنی می رقصه!

(پوزخند زنان، پتوی مسافرتی را مرتب می کند)

زیر اون کاپشن سفید زندگی کردیم، می خواستیم سفید بخت بشیم. اما با روش خودمون. تو انگیزه می دادی بهم که راهم درسته. می تونم و باید کارایی بکنم. دلم تنگ شده برای اون روزها که ته کلاس می نشستیم. تو دونه دونه مشکلات رو می گفتی و من دونه دونه تحلیل می کردم و مراقبت بودم.

(عصبی می خندد و از روی کاناپه بلند می شود و شروع می کند در اتاق قدم زدن)

اون روزا من بیشتر از قبل خواستم لادی بشم. من مرد نبودم، نازی. ولی تو فکر کردی می‌شم منم فکر می‌کردم می‌شم و از اون خونه‌ها میایم بیرون. ولی بعد، انگار یه دیوار اومد جلو، دیواری که از قبل اونجا بود. ولی ما ندیدیمش. از اون دیواری که وقتی بهش تکیه می‌دی، سرمای سنگ، می‌ره توی استخونت. تو گفتی برو عمل کن. اون روزا این ورهای ما که عمل نبود. اصلا کسی چه می‌دونست عمل چیه؟ اونم من از مجلات و کتابا پیدا کرده بودم. محال بود، مخصوصا برای ما دختران پوسته پوش هزار ساله. پسر خالت داشت برات نامه‌های عاشقانه می‌نوشت و تو با نشون دادن اونا به من غیر مستقیم منو هل می‌دادی که باید کاری کنم. رفتم خودمو زدم به دیوار. زخم و زیلی‌هامو تو نمی‌دید. من مرد بودم. می‌خواستم مرد همیشه خندان و امیدوار باشم که معشوقه اش رو نجات داده. خواهر بزرگم گفت اصلا صحبتشو نکن مامان پس می‌افته. مامان مثل این روزها نبود که مریض شده و افتاده یه گوشه. مامور شده بود تکه بزرگم گوشم باشه. خواهرم گفت اینا هوی و هوس دخترونه است از سرت می‌پره. من سعی کردم پوستمو بشکافم. در خونه‌ای که پدرش بمیره تمام برادرهای تو پدر تو می‌شن. یکی لباس زنونه بهم پوشوند و یکی گفت موها تو بلند نکنی نونت حرومه!

کاش وقتی گفتی با مامانت بهم زدی، من انقدری پول داشتم که با هم فرار کنیم. همین طوری که نمی‌شد...

(نفس نفس می‌زند. سیگاری آتش می‌زند و می‌افتد به سرفه، دگمه‌ی چایی‌ساز را می‌فشارد و چایی کهنه‌ی داخل قوری را می‌یزد داخل سطل زباله)

نازی، تو هیچ وقت توی پوستی که ازش فرار می‌کنی، گیر افتادی؟ هیچ وقت صبح کله‌ی سحر که از استرس بیدار شدی حس کردی تنت یه قفسه بی‌دره؟ این که، نمی‌تونی توی آینه به خودت نگاه کنی، چون چیزی که می‌بینی، مال تو نیست؟ من اینو هر روز حس کردم. هر بار که اسمم رو صدا زدن و فهمیدم این اسم من نیست. که من دارم داخل این پوسته‌ی سنگین از بین می‌رم. هوی و هوس دخترونه؟ هه!

و حالا، بعد بیست و هشت سال تو زنگ زدی، چون شنیدی یه لادی نامی بعنوان عکاس برتریه جایزه‌ای

برده! زنگ زدی که بگی من زندگیتو نابود کردم؟ که سالها منتظر من شدی و من نجات ندادم و حالا هم نقش مادر دیکتاتور را شوهر دیکتاتور بازی می‌کنه؟ نکنه فکر کردی کسی که هنرمند برتر شده، یعنی خیلی خوشبخت بوده و از خوشبختی فراوان زده تو کار هنر و... ولی نازی تو به من بگو... کی منو نجات داد؟...

(سیگار دیگری روشن می‌کند. اما مانند کسی که پوسته‌ی سنگینی رویش افتاده و روی شانه‌هایش خم شده روی زانوهایش قوس بر می‌دارد به سمت زمین و سیگار زیر تنه‌اش له می‌شود. از بیرون صدای کشیده شدن چیزی بر دیوار می‌آید.)

اون شب وحشتناک، که برادرم گفت آبرومو پیش فامیل نبر و منو توی لباس سفید چپوندن و گفتن " بخند دختر، خوشبخت شدی"، کی اومد دستمو بگیره و بگه " این تو نیستی؟ کی اومد جلوی بقیه صف بینده و بگه بابا این هنوز نمی‌دونه زنه یا مرده، تکلیفش با خودش مشخص نیست، چی می‌خواهین از جونش؟" هیچ کس نازی، هیچ کس.

منم نشستم لب‌اون تخت و خونه، و خودمو قورت دادم. خودمو توی مشت فشار دادم، کوچیک‌تر، کوچیک‌تر، کوچیک‌تر... تا جا بشم توی اون تصویر قشنگی که بقیه می‌خواستن. تصویر قشنگه رو زدن دیوار. دیوار خونه‌ی من که تا مرز استخونم رو یخ می‌کرد. همونجا بین عکس‌ها. که عکاس داشت نشونمون می‌داد من خودم را دیدم. لابه‌لای اون همه لبخندهای بزک‌شده‌ی دلک‌شکل، بعضی جاها خودم بودم. رزقرمز، مالیده شده بود دوردهنم. چشمام از غروب‌های غمگینی که با هم داشتیم، سرخ‌تر بود؛ همون وقتی که موقع برگشتن از مدرسه باید از هم جدا می‌شدیم ولی گره‌ی انگشتامون باز نمی‌شد. همون‌جا فهمیدم که عکاسی راستگوترین و حقیقی‌ترین خواسته‌ی منه که می‌تونم داشته باشم. البته که اون روزها همون ایشونی که آقای همسر بودند نداشتن برم دنبال عکاسی. اجازه‌ی هیچ کاری رو نداشتیم. تکیه دادم به دیوار. اونم نه یه روز، نه دو روز... سال‌ها.

من یه دوربین کامپکتم، نازی.

کوچیک، بی صدا، بی دردسر، هیچ کس ازم نمی پرسه تو چرا این طوری هستی؟ چون ظاهر امر من یه زنه. یه زن با تمام معیارهای مورد قبول جامعه. هیچ کس نمی گه «این دیگه کیه؟»

ولی مگه می شه؟ مگه می شه یه دوربین کامپکت، تصویر یه دریا رو بگیره، اما عمقشو نشون نده؟ مگه می شه موج هاشو، اون موجای وحشی خشمگین و کبود شده اش را در غروب های به خون نشسته، که داره سطح آروم دریا رو متلاشی می کنه به رخ نکشه؟

حالا اگه در ظاهر فقط یه دوربین کامپکت کوچیکه که فقط تو جیب جا می شه. عین یه زن خانه دار که توی جیب شوهرش زندگی می کنه. اما در باطن، راستگوترین اشیاء جهانه.

آره، من با دوربینم فقط دروغارو برملا کردم...

در واقع یه جورایی رفتم سر اصل مطلب.

(عصبانی است. با صدای بلندی آه می کشد. بعد انگار که نمی تواند خودش را کنترل کند با صدای تقریباً بلند می گوید لعنتی)

(مکث. صحنه تاریک می شود)

(ایستاده کنار تابلوهای رو به دیوار، می خندد و سرش را تکان می دهد.)

یادته شوهرامون اجازه دادن یه روزی تو بیای خونه ی ما. خونه ی زنی که در واقع از لب های تو بوسیده و هرگز نتونسته بود هیچ مردی رو ببوسه! رومیزی های زرشکی یادته؟ روشوون گل دوزی کرده بودم. البته بیشتر هنر دست خواهرم بود. خودمم حیرت زده بودم و البته متنفر! تکیه داده بودم به همون دیوار، و با پوسته سنگینی که نمی داشت جنب بخورم، با درس های خواهر بزرگم رومیزی های زرشکی رو روانه ی زندگیم کرده بودم حتی یکی را هم دادم به تو و تو گفتی آفرین لااقل به شوهرت خوب برس. زیاد نرو خونه ی مادرت، مردها را نباید تنها گذاشت. اصلاً متوجه شدی من اون رومیزی هارو با چه نفرتی دوخته ندوخته پخش و پلا کرده بودم؟ می خواستم همشو جمع کنی و با خودت ببری. بری.

و من حس کرده بودم دیگه نمی تونم به لب های تو فکر کنم. نازی، تو می گی من زندگی تورو خراب کردم.

اما تو هرگز نفهمیدی و ندیدی که چطور هر شب، وقتی چراغ‌ها خاموش می‌شه، یه مردی که هرگز به دنیا نیومد، توی سینه‌ی من زار می‌زنه. و از طرفی، دست مرد دیگری آن اطراف وول می‌خوره که زن زندگیش اونو بگیره، گاهی با اصرار، گاهی با زور، گاهی با شدت یه زور و ...

تو می‌فهمی این فشار و زور و داخل دیوار فرورفتن در طول تمام سال‌ها یعنی چی؟

(با دستش گیجگاهش را می‌فشارد و چشم می‌دوزد به ساعت دیواری. از بیرون صدا می‌آید. آهسته زمزمه می‌کند: نه یه شب، نه ده شب، نه هزار شب... مکث)

نازی، من بیشتر شب‌ها، چسبیده به دیوار، رومیزی‌های زرشکی با گل‌های مشکی دوختم که شب صبح بشه. من خود اون عکسم که هرگز در هیچ تاریک‌خانه‌ای از جهان، ظهور نکرد. نازی، گفتند تیروید پرکار گرفتم و گلووم ورم کرده، اون ورم من هستم. اون منم که هیچ‌وقت متولد نشدم. یه سم! یه سم که ریخت توی وجود خودم، با تمام اون رومیزی‌ها اشک پاک کردم و عق زدم. متوجهی؟ و کسی هم نیست بپرسه تو چته.

یکی از دوستان مشترک می‌گفت؛ دوست داشتی خودت رو به موش‌مردگی بزنی. آره، و من بین اون‌همه هم‌کلاسی‌های فضول نازت رو بکشم؟ قرار بود موتور بخرم تو بشینی پشتش و از مقابل دبیرستان و آن همه چشم فضول، ویراژ بدیم و بگذریم؟ ... نازی ما هرگز به بعدش فکر کرده بودیم؟ اینکه اگر حتی من می‌تونستم از دیوار هم رد بشم و عمل هم بکنم واز تنم یه مرد واقعی بیرون بزنه که حرفش حرف باشه و دنیا بر اساس اون بچرخه، ویراژ بدهیم و بگذریم و ... بعدش می‌خواستیم چه بکنیم؟ تو فکر کن، تنها توی همون مدرسه، همسن و سال‌های خودمون، نمونه‌ی یه شهر بودن خب، تونستن ماهارو درک کنند؟ حتی خودت؛ تو به من ایمان نداشتی که خیلی هم منتظر ننشستی. راستی تو به چی خیلی ایمان داری؟

(مکث)

وقتی به بیست‌سال قبل فکر می‌کنم می‌بینم ما شبیه کسانی بودیم که توی استخر، پالتو و شال و کلاه کرده بودیم. تو می‌گی باعث و بانی تمام اتفاقات بد زندگیت من هستم؟ تو که می‌گفتی آدم باید شوهرش را تنها

نذاره ؟ ...

تو که می‌گفتی بی تو زندگی حرومه، اول منو و بعد شوهرت رو تنها گذاشتی. اصلا این خصلت آدم‌هایی است که شبیه هم هستند. زندگی‌های کرم‌خورده و نصفه نیمه. در خیابان‌ها و کوچه‌های شکل هم که پوست میوه از جوب‌هاش رد میشه و همه لب به دندان می‌گزند که زشته و بده! و انگشت اشاره‌شون به سمت اوناییه که یکم با دیگرون متفاوتند. یادت می‌یاد عده‌ای از بچه‌ها، پیش ما نمی‌نشستند چون فکر می‌کردند من با اون لباس و منش مردانه، یه طوریم هست و ممکنه اونارو از راه بدر کنم؟

کاش از راه بدر کرده بودم، این همه آدم شکل هم فاجعه نیست پس چیه؟
منم عین خود شماها شدم خب...

نازی می‌دونی چیه؟

من همیشه یه جوری خودمو نگه داشتم که جا بشم. جا بشم توی خانواده، توی خونه، توی عکس عروسی، توی حرفهای مردم، توی لباسام. همیشه یه کم عقب‌تر رفتم، یکم نرم‌تر شدم، یه کم خودمو سانسور کردم، البته اون روزها بیشتر... اگه خودمو متفاوت نشون می‌دادم، اگه داد می‌زدم « من لادی نیستم، من کسی‌ام که هرگز به دنیا نیومده » اگه اینو می‌گفتم، دنیا برای من جا نداشت. لااقل در اون برهه و موقعیت دادرسی نبود. الانم اگه هست ادا و اطواره و نمایش روشنفکری. همچنان مغز آدمها سنتیه عزیز دل!

(تقلید رفتار دیگران را می‌کند، با دهن کج کرده صحبت می‌کند:)

-اینا مریضن بابا! اینا عمل هم بکنند و تغییر جنسیت هم بدن بازم آدم بشو نیستند!

-اینا خدانشناسن، نفرین شده‌ان..

(شروع می‌کند به گشتن داخل کشو و روی میز تحریر و گوشه و کنار و با شدت اشیا رو می‌کوبد به میز و این طرف و آن طرف و حتی میز توی هال را هم به هم می‌زند، با صدای فریاد گونه ای می‌پرسد پس این تی‌بگ لعنتی کدوم گوریه؟)

اینجا شده عینهو برهوت!

آدم دقیقا چه شکلیه نازی؟ آدم آزاد چه شکلیه؟ آدمی که توی بنده چه شکلیه؟ اصلا آدمی که نمی‌دونه توی بنده و رفتاراش بر اساس رفتارهای دیگران شکل گرفته چه شکلیه؟ اصلا شکل و فرم چیه نازی که اینقدر می‌تونه آدم رو بی محتوا بار بیاره؟!

(دگمه ی پرینتر را می‌زند و چند صفحه همینطور در حال پرینت گرفتن و بالا آمدن است و پخش زمین و اطراف می‌شود.)

تو وقتی خودت نیستی یعنی یه کیبی هستی. یه کیبی از دیگران. شکل دیگران. مضحکه نه؟ در ظاهر امر، کی به کیه! اما وقتی بخوای کمی متفاوت باشی، افسار زندگیتو دست خودت بگیری، هو کنان و با انگشت اشاره نشونت می‌دن. این کارشون دیوانه‌ام کرده بود. بعد شوهر کردن تو، و تموم شدن دبیرستان، رفتم یه جا کار کنم، فهمیدن که من یه کم متفاوتم. بدنم، خلق و خوم، آخرش مجبور شدم یه مشت محکم توی دهن یکی‌شون زدم. باقی ماجرا خیلی ترسناک بود نازی.... حتی یکی گفت «باید به امثال تو شلاق زد، بلکه یه کم زندگی توی استخون‌های پوسیده تون جریان پیدا کنه..»

این دیگه باسوادترینشوون بود.

(مکث)

حالا تو برگشتی بازخواست می‌کنی. بازخواست زندگیتوو؟ دختر خوب _ که اون روزا هم با جذابیتت منو خون‌به جگر کردی _ زندگی من کجا بود که بتونم زندگی‌تو درست یا خراب کنم؟ تو منو واسه خودت می‌خواستی. یه قهرمان. یه رابین‌هود. نه برای اینکه من بتونم زندگی کنم. با یه خود واقعی زندگی کنم! الان می‌فهمم که تو اصلا منو ندیده بودی.

من اما واقعا...اون سالها چنین خواستنی خودش شهامت می خواست...
(دماغش را بالا می کشد و نگاهش را می دوزد به قاب عکس های خالی)

اون لحظه هایی که از دستم در میره. اون لحظه هایی که توی تاریکی، وقتی هیچ کس نیست، وقتی سکوت انقدر سنگینه که می تونم خودمو بشنوم ... اون وقته که نمی تونم خودمو کوچیک کنم، اونوقته که بدنم، دستام، صدام، همه شون اشتباهن. همه شون غریبه ان. همه شون یه چیز دیگه می خوان. اون وقته که دیگه قادر نیستم کوچیک و جمع و نامریی بشم. ایشون، منظورم آقای همسر، اونم متوجه بود. متوجه شد که زندگی یه مرد با یه مرد سخته. البته هیچ وقت قبول نکرد. نتوست به خودش بقیولانه که زنش، از همون اولش هم خیلی آخه چطور می شد با همچین مردی گفت و گوی متمدنانه ای برقرار کرد و گفت بابا من اصلا زن نیستم.

(از بیرون صدای کشیده شدن چیزی می آید. انگار مدام با سمباده روی دیوار می کشند. به صدا گوش می کند. سیگاری آتش می زند به بدنش دست می کشد، انگار که دارد با بدن خودش صحبت می کند)

نازی...

توی اون لحظه ها، دیگه نمی تونم از اون بدن فرار کنم که یه زمانی آرزو داشتم ازش بیرون بیام. الان دیگه نمی تونم حتی از خودمم فرار کنم. هردو، منظورم من و بدنم، در کشاکش با هم، در یک زندان سر می کنیم که دیوارهایش هر روز بیشتر از قبل فشار میارن. معلوم نیست من دارم به بدنم خیانت می کنم یا اونه که با من سرناسازگاری داره. به آقای همسر گفتم که من اونی نیستم که بتونم. خیلی رک و صریح، چشم در چشمش. بعد بیست سال زندگی بلاخره گفتم. نتونست دست روم بلند کنه.
الان نه میشه گفت رفته و نه میشه گفت مونده، حالا جریانش مفصله، می گم برات....

(می رود به سمت پاکتی و عکسایی را از داخلش در آورده، یکی یکی روی میز می چیند، در همین حین تلفن به صدا در می آید اما لادی پاسخ نمی دهد.)

انگار داره بارون میاد نازی...

اصلا فایده ی حرف زدن درباره ی مسائل درست و غلط چیه؟ درست و غلط چیه؟ همه جهان شده یه پارچه نظریه!

هر کس کار خودش رو می کنه ولی پایبند همون پوسته ی هزار ساله ی سنتیه.

سعید، رفیقم می گه اینجا هنوزم عین جنگله!

مضحکه مگه نه؟

(ناگهان با هیجان بیشتری شروع به صحبت می کند)

می دونم که دوست داشتی بارون و برف بیاره. بهانه داشتیم خب، کاپشن سفید تورو بکشیم روی سرمون و صورتامون رو نزدیک هم بکنیم... اون روزا با وجود تو من حس می کردم که خودم هستم. با صورت خیره شده به یک زن، به یک معشوق، اون لحظه ها صورتم هویت می گرفت نازی. یه صورت که می دونه کیه و چیه.

می شنوی؟ یه صدای دیگه هم میاد. معلوم نیست مردا دوباره تصمیم گرفتند کجای شهر رو ببرند و بسازند و ... مردها اکثرا بی توجه اند. بدون اینکه بخوان سبب رنجش می شن. مامانم همیشه می گفت برادرهاتون بزرگ میشن، عاقل میشن و اونوقت قدر کارایی که من و خواهراشوون براشون کردن رو می دونند. میان جبران می کنند. اما این طور نیست نازی... شایدم در مورد برادرهای من اینطور نبوده. بزرگ شدند و دوستان تازه پیدا کردند. یکی عاشق موتور شد. یکی عاشق ماشین بزرگ شد و... دیگه یادشون رفت که باید مادر و خواهرهاشونو نجات بدن و یا کمی جبران کنند. به نظرم مردا صورت خودشونو دارن. می دونند دقیقا چی ان و چی می خوان وبا کسی تعارف هم ندارن.

نازی من توی بچگی همیشه احساس می کردم جدا افتادم. نه پیش خواهرها و مادرم جا داشتم. نه پیش پدرم و برادرهام. من هیچ کجا نبودم. با سری بزرگ و موهای وزوزی، چیزی که نه دخترانه بود نه پسرانه. همیشه

حساب کتاب می کردم که کدوم قسمت باشم ارج و قربش بیشتره؟

هنوزم پیدا نکردم...

این روزها بیشتر به این فکر می کنم که میانسالی هم فرم خاصی می طلبه. وقتی میانسالی، از چشم جوون

ترها دیگه فرقی نداره مردی یا زنی. تو یه میانسالی که ...

بین! اینجارو بین!

این روزها با آدمهایی که شبیه من هستند آشنا شدم...

آدمهای بی بدن! آدمهای بی صورت!

اگه تو بودی، اگه حرفاشونو می شنیدی حتما نصیحت می کردی که زناشون یا شوهراشون رو تنها نذارن.

چطوری می تونی این قدر ... این قدر... چطوری بگم آخه... چطوری این شکلی به آدمها نگاه می کنی؟ آدمهایی که

حتی قادر نیستن بدن خودشون رو داشته باشند. متوجهی؟ چطور ممکنه به تنهایی یه آدم دیگه کمک

کنند؟...

قبول کن بار کلمات رو بدون اینکه به معنی شون دقیق بشی می گی، همینطوری شکمی...

بین، بیا این عکسها رو بین!

سعید، که هنوز توی شناسنامه اش سمیراست. هر بار که صدای زنشو پشت تلفن می شنوه، نفسش بند می یاد.

یکی از عکسهایی که جایزه گرفته، لباس های سعید و سمیراست، توامان.

الهام، که الیاس صداش می کنیم، که هر شب با سر و صدای پدرش از خواب می پره، که هنوز فکر می کنه

می تونه دخترشو با یه دعا، با یه مشت آب مقدس برگردونه...

بهش گفتند با هر کی می خوای ازدواج کن، با هر کس. اصلا دخالت نمی کنیم. اما از تغییر جنسیت واینها

صحبت نکن!

مضحکه بخدا.

(به ساعتش نگاه می کند و نگاهی به در دفتر کار می اندازد)

هر روز یه بار به من سر می‌زنه. نمی‌دونم چرا نیومده؟ پدرش گفته بود اگه لازم بشه خودش با دست‌های خودش...

شایدم جن گیر بالای سرش آوردن...
طفلک این آدم.

اینم کاوه است که توی شناسنامه همچنان لیلا است. پسرعموش عاشقش بود. کاوه بین ما تنها کسی که تونسته عمل کنه. اما اونم سال‌ها نتونسته توی آینه صورت خودشو ببینه، هر بار یه تیکه‌شو با ریش، با سایه‌ی کلاهش قایم کرد...
جزء عکس‌های برتر در اومد.
نازی...

چرا اینارو بهت می‌گم. چرا هنوز انتظار دارم بتونی درک کنی!! چرا انتظار دارم قصه‌ی ما برای آدم‌ها جذاب و تاثیرگذار باشه؟!

مگه آدم‌ها مارو نمی‌بینند؟ چطوری همینطوری سطحی و شکمی از این قضایا عبور می‌کنند!
هنوز هم کلمه‌ها رو به خوبی می‌شنوم؛ مامانت گفته بود با اون دوست منحرفت ببینمت قلم‌پاتو می‌شکنم؟
بهش گفتم اون آدم منحرف عکاس برتر شده؟ یه آدم سمی که عکساش هم سمیه.

مضحکه به خدا!

(عکس‌ها را یکی یکی دوباره داخل پاکت می‌گذارد و دوباره چشم به ساعت دیواری می‌دوزد.)

اولین بار که یه عکس از یه دختر گرفتم، چقدر حس کردم انگار با دوربین می‌تونم به اون چیزی که از خودم می‌خواستم نزدیک بشم. زن‌ها برای من همون جوری که باید می‌بودم، خیلی بیش‌تر از مردها جذابیت داشتن. شاید چون خودم همیشه توی اون نقش گرفتار بودم. اما اون زن ازم خواهش کرد که عکسش رو پاک کنم.

چون من دقیقا روی گردن و سینه‌هاش فوکوس کرده بودم. سینه‌هاش تازه شکوفه زده بود. اگر اشتباه نکنم توی حیاط کتابخونه دیده بودمش. اون روزها کامپکت رو پنهونی خریده بودم و به کسی لو نداده بودم عکاسی می‌کنم. توی کتابخونه کتاب‌های مربوط به عکاسی رو مطالعه می‌کردم. آقای همسر فکر می‌کرد یعنی فقط اجازه داده بود روزی دو سه ساعت برم و برگردم. آغاز پنهون کاری‌ام.

(مکث)

زن‌ها با عکس مشکل دارند چون همیشه به‌عنوان سندی بر علیه‌شون استفاده می‌شه. می‌ترسن. اونا از اینکه داخل عکس‌ها خود واقعی‌شون ثبت بشه هراس دارن. تو این‌طور فکر نمی‌کنی نازی؟
یادته عروسی یکی از دوستان مشترک نخواستی و نتونستی با من عکس بگیری؟ بعد هم که خواستی عکس دسته‌جمعی بگیری خودتو توی اون کاپشن سفیدت پیچیدی که سفیدبخت بشی! توی عکس هیچکدام شبیه خودمان نیستیم؟ یه عالم بدن، با چهره‌های پنهان شده بین روسری و دست و...
ما کی هستیم نازی؟

هه! عجب روزگاری داریم ما!

حالا می‌فهمی چرا من از همون اولش زدم موهامو از بیخ کوتاه کردم و شلوار و کفش اسپرت رو به تمامی کفش‌های قرمز پاشنه‌بلند ترجیح دادم؟...

آه ... وقت دارومه! ...

کجاست این تلخ‌تر از روزگار؟

(قرصش را با چهره‌ی درهم می‌نوشد، صدای کشیده شدن چیزی به دیوار محکم‌تر شده است، یک آن صدایی بلندی او را به وحشت می‌اندازد و ناخودآگاه جیغ کوتاهی می‌کشد. باعث می‌شود لیوان از دستش بیفتد و چند تکه بشود)

آه! لعنتی‌ها! دارن چی می‌سازن؟ یه بنای مدرن؟ یه برج صد طبقه؟ کاش می‌شد افکار آدم‌ها رو هم مدرن کرد...

کی می‌تونه آرومم کنه؟ کی می‌تونه ساکتم کنه؟

(دوربین‌اش را برداشته همون‌طور که دارد از تکه‌های تیز و شکسته عکس می‌گیرد روی زمین می‌نشیند...)

شبیه منه نازی...

هر شکسته‌ای در این دنیا شبیه منه...

تمام لب‌پرهای دنیا، ترک‌ها، لبه‌های تیز، شکسته‌ها....

مواظب باش بریده نشی خانوم!

(بلند می‌شود و درحالی که کمی هیجان دارد، سرش را تکان داده و راه می‌رود)

حس دوگانه‌ای بود نازی. از یه طرف برام خیلی عجیب بود که توی بدنم، این بدنی که هرگز نخواستمش نوزادی داره نفس می‌کشه، قراره بیاد و منو مادرصدا کنه. و این عجیب بودن، تو خودش کنجکاوی و کمی هیجان داشت. مثل راز بود. اما از طرفی، انکار که زیر اون پوسته‌ی سنگین له و لورده‌ام مانده باشد، چسپیدم به زمین. خواستم یه بار برای همیشه نفس خودمو و خودش رو ببرم و تمام. حتی رفتم داخل حمام و خیلی خونسرد سعی کردم لب تیز تیغه رو روی این بدن عاصی که فرمانش دست خودم نبود، امتحان کنم. چند خط هم کشیدم اما نتونستم. در اون لحظه نتونستم. گفتم نگه دارم برای بعد. گفتم اون دیگه آخرین مرحله است. کم کم که داشتم شبیه مادرا می‌شدم، رفتم سراغ چای زعفرانی غلیظ و زنجبیل و دارچین، بعد پله‌هارو بدو بدو می‌رفتم پایین و خودمو پرت می‌کردم پایین. پونه و بابونه و حتی چند قطره نفت و پر مرغ و خروس و دعای بی‌بی خاتونی هم امتحان کردم. آخر آخر آجر داغ به کمرم می‌بستم و وافارین و آسپرین رو عین

نقل و نبات می خوردم. نشد. یه پسرک کوچک و سرخ به دنیا آوردم. روی زانو هام لکه های کبود بود و توی تنم جای خط های تیغ اما پسرک تصمیم گرفته بود که بیاد و اومد.

نازی...

پسرکم آرزوی تکه تکه شده ی من بود. سرخ مثل غروب به خون نشسته.

نوک سینه هام نبود. توی چاله تنگ و تاری افتاده بود که بچه هر چقدر جیغ می کشید و بی تابی می کرد و مک می زد در نمی اومدن بیرون. می دونستم اونقدر که در طول سال ها، زیر دوش گرم، با کف دست محکم و با فشار مالیده مشون که در نیان، بیرون نیان، اونقدر که فشار داده ام همیشه زیر لباس های عجیب و غریب در منگنه و زجر باشند، حالا دارن تلافی می کنند. دکتر گفت اینا مشکلی نیست. شیر خشک می خوره. گفت اصلا مهم نیست. اون نمی دونست؛ من که می دونستم. شاید هیچ دلیل علمی نداشت. اما من که می دونستم بدنم داره تلافی می کنه. متوجهی؟

نشد که نشد... گفتند سینه ی کور داری.

گفتم به خاطر پسرکم گفتم به خاطر او که از تن بی هویت من زاده شده، کاش که کمی شیر بیاد...

نشد. شیر نیامد. آب می آمد. بعد هم آبش خونین شد، بعد هم آبش خونین چرکین شد.

حتی نتونستم درست و حسابی بغلش کنم. همیشه یه احساس عمیق از بیگانگی داشتم. انگار بچه های خواهر و برادرهای هست. از تن من نیست. مال من نیست. مگه من تن مشخصی داشتم؟

فقط گریه می کرد نازی.. شیر خشک دوست نداشت یا نمی خورد یا نمی خواست و زار می زد...

به نظرت من اونو هم مثل تو بدبخت کرده بودم؟

آقای همسر بچه را گرفت و گفت حتی لیاقت مادری را هم ندارم و برد بچه را که یکی که نمی دانم چه کسی بود شیر بدهد. پسرکم نخورده بود. سینه های آن زن را مک نزده بود. او مادرش را می خواست. او مادرش را می خواست و آشفته بود. خواب نداشت. دنبال چیزی می گشت، حس می کردم اما نمی تونستم کاری کنم. با دندون هام خودمو تکه تکه کردم...

(بلند می شود دور خودش می چرخد، نفس نفس می زند و دست هایش را انگار که کودکی در آغوش دارد باز

و بسته می‌کند)

او دنبال من می‌گشت نازی... با آن چشم‌های بسته و تن سرخ به خون نشسته، دنبال مادرش می‌گشت که نبود. نبود. من هم داشتم دنبال مادرم می‌گشتم که نبود. مادری که هرگز پشت من نایستاد و نگفت به کسی مربوط نیست لادن می‌خواهد لادی بماند. نتوانست. بلد نبود. حرف زدن بلند نبود. شوهرش حرف می‌زد و بعد پسرهایش حرف می‌زدند. نتوانست بگوید به کسی مربوط نیست من این بچه رو به دنیا آوردم. و اگه عین برادرهاش پولو پله‌ای نداره و باعث افتخارنشده، باز به خودش مربوطه....

(همچنان صدای کشیده شدن چیزی به دیوار می‌آید)

ما همه دنبال هم می‌گردیم نازی. ما همیشه می‌خواهیم کسی نجاتمان بدهد. ما می‌خواهیم از این حلقه بیرون بزیم نازی. پسرکم را که تب کرده بود به سینه فشردم. گفتم من اینجا.. اینجا... ولی او می‌دانست. او دقیقا از وقتی در رحم من نطفه بسته بود می‌دانست که من اونی که باید نیستم. بچه منو می‌خواست، من خود واقعی‌مو رو می‌خواستم... ما گمشده بودیم نازی... ما همگی گم شده بودیم... پسرکم زار می‌زد... گشنه و خسته و تنها... با چشم‌های بسته. اصلا چشماشو باز نکرد که صورت بی‌صورت منو ببینه... نازی.. پسرکم یک شب مرد...

بین تب و زار زدن با آن پنجه‌های کوچکی که در هوا سرگردان مانده بود و می‌لرزید مرد. پشتم را به خاک زد.

این آبِ خونینِ چرکینِ دیگه برای همیشه از یکی از سینه‌هام اومد. بند نیومد. بی‌درد بود. بدبو، نفتم دکتر. پشت گوش انداختم. برای چی باید می‌رفتم؟ خودم می‌دونستم در کشاکشِ خیانت من به بدنم یا اون به من، بلاخره بدنم خسته شده و تصمیم داره دمار از روزگارم در بیاره. بهش گفتم راحت باش. من که از هر طرف سلاخی شدم و صدامم در نیومده تو هم سلاخی کن! بهش گفتم می‌دونم خون جلوی چشاتو گرفته و از من متنفری! چیزی نداشت بگه...

نازی چیزی نداشت بگه...

و تازه اونجا فهمیدم چقدر بدنم زنه. اونقدر که ذهنیتم مردانه است همینقدر بدنم خاموش و زنانه است....

بهش گفتم منو بکش! منو بکش!

مضحکه نه؟

تو فکر می کنی ما به حساب می آییم؟ توی بیمارستان یه سطل پر از سینه های بریده شده ی زن ها رو دیدم.

همش مزخرفه! یه سطل کنار مابقی زباله های بیمارستان. همه ی اونا یه روزی...

نازی...

گمونم میانسالی یه کم خل شده. همه چیز رو می دونی. چیزی نیست که ندونی. و با این حال دلت هم

نمی خواد ندونی، من میانسالی هستم که خیلی هم نتونست جوانی کنه.

اگه یه روزی اومدی این طرف ها عکس های بیمارستان رو نشونت میدم. البته اگه تحمل داشتی پشت صحنه ی

هنرمند هارو هم ببینی؟ هرچند من خودمو هنرمندم نمی دونم.

من یه دوربین کامپکتم؛ کوچک و بی سر و صدا، خانگی، زنانه، خاموش... خاموش...

گفتم که برات، مابقی ماجراها ترسناک بود. فکر کرده بودی هنرمند بودن و هنرمند شدن خیلی خرفیه؟

هه!

تو می دونی فروپاشی کامل روانی چیه؟

اصلا خیلی قلبمه سلنبه است، مضحکه فراموش کن!

بعد از تلفن تو، و ظاهر شدن تمامی تصاویر گذشته هوس کردم بازم رومیزی زرشکی با گل های مشکی

بدوزم. شاید یکی برای تو گذاشتم کنار. زرشکی عین رنگ خونه که اولین بار، اولین بار لباسمو رنگی کرده

بود و خواهر بزرگم خودشو نیشگون گرفت که زشته و در موردش از مامان نپرس و...

بدبو، خونین، در سکوت. خفه. لال. زشته. نگو... هه!

معرفه نیست؟ هه!

سال هاست که به زندگی کردن بیرون از خودم عادت دارم. خسته نیستم ولی واقعا فکر می کنم هیچ در

خروجی از این دایره وجود نداره! سعید همون دوستم که برات گفتم می گه اینجا جنگله. فقط به جای درخت

و حیوانات، برج و ساختمون زدن و اگه توی تاریکی شیشه‌های شهرش خیره بمونی، می‌بینی تو هر سوراخ
سنبه‌ای یه آدم یا گیر افتاده یا پنهون شده!! چون نمی‌تونه حرف بزنه! لاله.
کی می‌تونه ساکت‌م کنه؟

(زیر لب: افتضاحه و چای‌ساز را روشن می‌کند.)

(مکث.)

بازم می‌خوای بدونی؟ تو از من چی می‌دونی؟
فقط...

ببین نمی‌خوام برات فلسفه بیافم یا طولش بدم. فقط می‌خوام بگم اون چیزی که خیلی حال آدمو خوب
می‌کنه مرد بودن یا زن بودن نیست. این حال خوبه که تو زندگی تو خودت انتخاب کنی. حتی اگه قراره
بعدش به مشکل بخوری. هیچ‌چیزی به اندازه‌ی آزادی در انتخاب قشنگ نیست نازی. زمانی قشنگه که
بتونی صدای خودت رو بشنوی. صدایی که نه از هیچ‌جای این جهان، خانواده و فرهنگ و جامعه و هر خرده
فرمایشات دیگه به گوش نرسه بلکه از درونت بیاد. از درون خودت بی‌ترس و هراس...
متوجهی؟

نمی‌فهمم چرا باید اینارو صحبت کنیم نازی؟ هه! از میانسالیه مگه نه؟

(تلفن زنگ می‌خورد. لادی گوشی را برداشته و شروع به صحبت می‌کند. منشی پزشک خانوادگی‌شان
است.)

بله..بله.. آقای دکتر لطف کردن. بله خودم گفته بودم که مستقیم بهم اطلاع بدین لطفا...
(لادی چشمانش را می‌بندد. انگار که این خبر او را متأثر کرده است. لحظاتی سکوت، سپس صدای خود را
بالاتر می‌برد، با حالتی نگران و تردیدآمیز)
آلزایمر؟ ...ولی.. چطور؟ اون.... هنوز....

بله بله، فراموشی گاه به گاه رو که داشت. بله مامانم بالای هفتاد سال شونه. اما در این حد... بله حتما... میام حضوری... ممنونم از شما و آقای دکتر...

(لادی تلفن را قطع می کند. چند لحظه به دیوار نگاه می کند. به ساعت دیواری. به بخاری که از چایی ساز بلند شده، با یک دست گوشی تلفن را می فشارد و با دست دیگر پیشانی اش را)

پس تهش اینه؟

همین قدر کم و کوتاه!

مامان...

الان حتی نمی دونی من کی ام. حتی نمی دونی خودت کی هستی؟ اصلا دیگه برات مهم نیست من دخترم یا پسر؟ اصلا خود «مهم» هم برات بی معنیه! خود معنی هم برات سفید و خالیه! انگار که مه، انگار مه و تهی و پوچ. مثل نداشتن صورت. تا حالا آدمایی که چهره ندارن رو نگاه کردی مامان؟

من منتظر بودم یه روزی با چهره ی واقعی ام پیام دیدنت... پیام و بگم این بود اونی که می خواستم... حالا حتی اگه بتونم هم دیگه هیچی یادت نیست.

شایدم دقیقا اون چیزی که ازم می خواستی رو به دست آوردی. یکی مثل بقیه؛ فقط یه سایه... خیلی مضحکه؟!

می شنوی نازی...

مامانم آلازایمر گرفته. کلا حافظه اش پاک شده. این یعنی... این یعنی من الان شاید بتونم برم و...

خیلی عجیبه... خیلی عجیبه که آدم حتی وقتی آزاد هم می شه دیگه آزاد نیست...

آدم که همیشه خودش رو حذف کرده، حالا بخواد هم دیگه نمی تونه...

شاید یه روز منم به نقطه ای برسم که دیگه هیچ چیزی یادم نیاد...

هه! افتضاحه!

زندگی یه مشت تصادفه، یه مشت اجبار...

هیچ وقت از مامان عکس نگرفتم نازی... شاید الان وقتشه... شایدم هنوز راهی باشه، باید دستاشو بگیرم توی

دستم!

نازی...

می دونی چیه؟ فقط می مونی با خودت... تک و تنها... همون طور که هستی...

به نظرت حالا که می رم اونجا، پیش مامان،

حالا من باید کی باشم؟

(مکث. سکوت. سیگاری آتش می زند. بسمت دوربین اش می رود از بیرون صدای کشیده شدن چیزی روی

دیوار می آید)

(سایه لادی روی دیوار تکان می خورد)

(صحنه تاریک می شود)

تقدیم به لادی،

که یک ماهی سیاه کوچولوست...

متن های منتشر شده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هر گونه استفاده، باز نشر یا اجرای این نمایشنامه ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است.

کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هر گونه اجرای دیگر، خارج از برنامه های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است.

برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com